

و در آن هنگام که خورشید، عبوس و شکسته دل از دشت می گذشت،
آسمان ناگزیر را به ظلمتی جاودانه نفرین کرد.

بادی خشمناک، دو لنگه در را برهم کوفت
و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ، از نفس بویناک باد فرو مرد
و زن، شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی گردیم
و من همه جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می کنم.

□

سپیده دمان را دیدم که بر گرده اسبی سرکش، بر دروازه افق به انتظار
[ایستاده بود]

و آنگاه، سپیده دمان را دیدم که، نالان و نفس گرفته، از مردمی که
[دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند،
[دیاری نا آشنا را راه می پرسید.

و در آن هنگام، با خشمی پر خروش به جانب شهر آشنا نگرست
و سرزمین آنان را، به پستی و تاریکی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان باز گشتند
و زنان، گرسنه بر بوریها خفته بودند.

کبوتری از برج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید
 و مردی، جنازهٔ کودکی مرده زاد را بردر گاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد باز نمی گردیم
 و من، همهٔ جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می کنم.

□

خنده‌ها، چون قصیل خشکیده، خش‌خش مرگ آور دارند.
 سربازان مست در کوچه‌های بن‌بست عربده می کشند
 و قبه‌ئی از قعر شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می خواند.

علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رست
 و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت
 مرا لحظه‌ئی تنها مگذار،

مرا از زره نوازشت روئین تن کن:

من به ظلمت گردن نمی نهم

همهٔ جهان را در پیراهن کوچک روشنت خلاصه کرده‌ام و دیگر
 [به جانب آنان باز نمی گردم.]

باغ آینه

چراغی به دستم، چراغی در برابرم:
من به جنگ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های نخستگی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را
روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصی آذرخش-
 هنگامی که نگر گک

در بطن بی قرار ابر

نطفه می بندد.

ودرد خاموش وار تاك -

هنگامی که غوره خرد

در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ جوانه
 [می زند.

فریاد من همه گریز از درد بود

چرا که من، در وحشت انگیزترین شبها، آفتاب را به دعائی
 [نومیدوار طلب می کرده ام.

□

تو از خورشیدها آمده ای، از سپیده دمها آمده ای
 تو از آینه ها و ابریشمها آمده ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش

نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
 در فاصله دو مرگ
 در تهی میان دو تنهایی -
 [نگاه و اعتماد تو، بدینگونه است!]

شادی تو بی رحم است و بزرگوار،
 نفست در دست‌های خالی من ترانه و سبزی است

من برمی‌خیزم!

چراغی در دست

چراغی در دلم.

زنگار روحم را صیقل می‌زنم

آینه‌ئی برابر آینه‌ات می‌گذارم

تا از تو

ابدیتی بسازم.

www.KetabFarsi.com

آیدا در آینه:

آغاز	۱
شبانہ (میان خورشیدها...)	۲
تکرار	۳
سرود برای میاس و پرستش	۴
آیدا در آینه	۵
پایانعت عطش	۶
سخنی نیست	۷
من، مرگترا...	۸
وصل	۹

احمد شاملو (۱۰ - بامداد) در آغاز پنجمین دهه عمر خویش به « آیداد در آینه » می‌رسد. شاعری که چون از « باغ آینه » به درمی آید و به « بهانه‌ای » تازه متصل می‌شود، دیری نمی‌پاید که حتی تکیه گاههای فروریخته را فروریخته‌تر می‌بیند. کتابی با اشعاری که بیشتر شرح « آرزو کردن » « پیشنهاد کردن » « ابا کردن » و « قبول کردن » « او » و لاجرم با « او » زیستن و سرانجام به واقعیت و حقیقت این زندگی مشترک، اطمینان یافتن است. و از همین روست که فضای این کتاب، در برابر فضای گسترده « باغ آینه » بسیار محدود به نظر می‌رسد.

« آیداد در آینه » نشان دهنده عصیان بازگشته شاملوست. عصیانی که اگر در « هوای تازه » محصول واقعیتی اجتماعی بود به همپائی بسیاری دیگر (آنها که دل از همه سودائی عربان کرده بودند، تا انسانیت را از آن علمی کنند) در اینجا بر اثر مقابله « او » با همانهاست. در آنجا عصیان، جمعی و در اینجا فردی است. چرا که از آنهمه جز شاعر کسی نمانده است.

« آیداد در آینه » مبین تسلط تدریجی شاملو به کلمات و ترکیبات و مصالح گونه‌گون شاعری است. تا آنجا که به صراحت می‌توان گفت، ضمیمه‌ترین شعرهای « آیداد در آینه » از قویترین اشعار

«باغ آینه» از نظر زبان فارسی (و نه زبان شعری) قوی تر به نظر می-آید. زبانی که با زبان هیچیک از شعرهای بی وزن دیگران قابل مقایسه نیست و گهگاه با کاملترین عبارات متون کهن برابری می کند. از میان شعرهای «آیندا در آینه» و «لحظه‌ها و همیشه» به غیر از شعر موزون «سختی نیست» که از کاملترین اشعار این کتاب است، سه قطعه عاشقانه «آیندا در آینه» و «سرود برای سپاس و پرستش» و «شبان» (میان خورشیدها...) در مدار خاص خون شعرهایی کاملند. اما از میان اشعار دیگر این کتاب، «آغاز» و «تکرار» و «وصل» و «بایتخت عیش» و «بالاخص» «من، هرگس را» از موفق‌ترین شعرهای شاملو به شمار می‌رود.^۱

۱- همه این قطعات در متن کتاب آمده است.

آغاز

www.KetabFarsi.com

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه جانوران و سنگ،

و قلبم

در خلاء

نپیدن آغاز کرد.

□

گهواره تکرار را ترك گفتم
 درسزمینی بی پرنده و بی بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم اندازهای امید فرسای ماسه و
 [خار،

بی آن که با نخستین قدم‌های نا آزموده نوپائی خویش
 به راهی دور رفته باشم.

نخستین سفرم
 باز آمدن بود.

□

دور دست
 امیدی نمی آموخت.
 لرزان

برپاهای نورا

رو در افق سوزان ایستادم.

دریافتم که بشارتی نیست
 چرا که سرابی درمیانه بود.

□

دور دست امیدی نمی آموخت.

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرم ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

www.KetabFarsi.com

شبانہ

www.KetabFarsi.com

میان خورشیدهای همیشه

زیبائی تو

لنگری ست۔

خورشیدی که

از سپیده دم همه ستارگان

بی نیازم می کند.

نگاهت

شکست ستمگری ست -

نگاهی که عربانی روح مرا

از مهر

جامه‌ئی کرد

بدان سان که کنونم

شبِ بی روزنِ هرگز

چنان نماید

که کنایتی طنز آلود بوده است.

وچشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست -

آنک چشمانی که خمیرمایه مهر است!

وینک مهر تو:

نبرد افزاری

تا با تقدیر خویش پنجه درپنجه کنم.



آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
 به جز عزیمت نابهنگامم گزیری نبود
 چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخ عزیمت جاودانه بود.

□

میان آفتاب‌های همیشه

زیبائی تو

لنگری ست -

نگاهت

شکست ستمگری ست -

وچشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست.

تکرار

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه نو مید فرود آمدند
که کتاب رسالت شان
جز سیاهه آن نام‌ها نبود
که شهادت را
در سرگذشت خویش
مکرر کرده بودند.

www.KetabFarsi.com

□

با دستان سوخته

غبار از چهره خورشید سترده بودند
 تا رخساره جلادان خود را در آینه‌های خاطره باز شناسند.
 تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای در زنجیر اند
 که قیام در خون تپیده اینان
 چنان چون سرودی در چشم انداز آزادی آنان رسته بود، -
 هم آن پای در زنجیر اند که، اینک!
 بنگرید

تا چه گونه

بی ایمان و بی سرود
 زندان خود و اینان را دوستا قبانی می کنند،

بنگرید!

بنگرید!

□

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
 و رسولانی خسته بر گستره تاریک فرود آمدند
 که فریاد درد ایشان

به هنگامی که شکنجه بر قالبشان پوست می درید

چنین بود:

— کتاب رسالت ما محبت است و زیباییست
تا بلبل‌های بوسه
برشاخ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیکفرجام
بردگان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم
تا تبار یزدانی انسان
سلطنت جاویدانش را

برقلمرو خاک

باز یابد.

کتاب رسالت ما محبت است و زیباییست
تا زهدان خاک

از تخمه کین

بار نیندد.

□

جنگل آئینه فرو ریخت

و رسولان بنامه به تبار شهیدان پیوستند،

و شاعران به تبار شهیدان پیوستند

چونان کبوتران آزاد پروازی که به دست غلامان ذبح می‌شوند

تا سفره اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود

که سرود و زیبائی

زمینی را که دیگر از آن انسان نیست

بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌ئی.

وانسان

جاودانه پادربند

به زندان بندگی اندر

بماند.

۲
سرود برای سپاس و پرستش

www.KetabFarsi.com

بوسه‌های تو
گنجشک‌کانِ پر گوی باغند
و پستان‌هایت کندوی کوهستان‌هاست
وتنت
رازی‌ست جاودانه
که در خلوتی عظیم
با منش در میان می‌گذارند.

تن تو آهنگی ست
و تن من کلمه‌ئی ست که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید:
سرودی که مداوم را می‌تپد.

در نگاهت همهٔ مهربانی‌هاست:
قاصدی که زندگی را خبر می‌دهد.

و در سکوتت همهٔ صداها:
فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

آیدادر آینه

لبانت

به ظرافت شعر

شهوانی ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان در آید.

و گونه‌هایت

با دو شیارِ مژگین

که غرور ترا هدایت می‌کنند و

سرنوشت مرا

که شب را تحمل کرده‌ام
بی آن که به انتظارِ صبح
مسلح بوده باشم،

وبکاری سربلند را
از روسیخانه‌های داد و ستد
سر به مهر باز آورده‌ام.

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتنِ خود برنخواست
که من به زندگی نشستم!

و چشمانت رازِ آتش است.

و عشقت پیروزی آدمی ست
هنگامی که به جنگِ تقدیر می‌شتابد.

و آغوش

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن

و گریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکیِ آسمان را منهدم می‌کند.

کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد.

درمن زندانیِ مستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد -
من با نخستین نگاهِ تو آغاز شدم.

توفانها

در رقص عظیم تو

به شکوه مندی

نی لبکی می‌نوازند،

وترانهٔ رگ‌هایت

آفتاب همیشه را طالع می‌کند.

بگذار چنان از خواب برآیم

که کوچه‌های شهر

حضور مرا دریابند.

دستان آشتی است

و دوستانی که باری می‌دهند

تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانیست آینه‌ئی بلند است

تابناك و بلند،

که خواهران هفتگانه در آن می‌نگرند

تا به زیبایی خویش دست یابند.

دو پرندۀ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش

آب‌ها را گوارا تر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی

عمری دراز در آن نگریستم

من بر که‌ها و دریاها را گریستم

ای پری‌وار در قالب آدَمی

که پیکرت جز در خلوارۀ ناراستی نمی‌سوزد! -

حضورت بهشتی است

که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،

دریائی که مرا در خورد غرق می‌کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

وسپیده دم با دست‌هایت بیدار می‌شود.

پایتخت عطش

آب کم جو، تشنگی آور به دست!
ملای روم

۱

آفتاب، آتش بی دریغ است
و رؤیای آبخاران
در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر ثقبه
سایه‌ها

روسیان آرامشند.

پسجوی آن سایه بزرگم من که عطش خشکدشت را باطل می کند.

□

چه پگاه و چه پسین،

اینجا

نیمروز

مظهر هست است:

آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست

دروازه امکان بر باران بسته است

شن از حرمت رود و بستر شنپوش خشکروود از وحشت هرگز

[سخن می گوید

بوته گز به عبث سایه‌ئی در خلوت خویش می جوید.

□

ای شب تشنه! خدا کجاست؟

تو

روزی دیگر گونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینش تو

بیدادی رفته است:

تو زنگی زمانی.

کنار تو را ترك گفته‌ام
و زیر این آسمان نگونساز که از جنبش هسرپرنده تهی است و
[هلالی کدر چونان مرده ماهی سیمگونه
[فلسی بر سطح بی موجش می‌گذرد

به بازجستِ تو برخاسته‌ام

تا در پایتختِ عطش

در جلوه‌ئی دیگر

بازت یابم.

ای آب روشن!
ترا با معیار عطش می‌سنجم.

□

در این سراپچه
آیا
زورق تشنگی است
آنچه مرا به سوی شما می‌راند.

یا خود
زمزمه شماست
و من نه به خود می‌روم
که زمزمه شما
به جانب خویشم می‌خواند؟

نخل من ای واحه من!
در پناه شما چشمه‌سار خنکی هست
که خاطره‌اش
عریانم می‌کند.